گلستان

حواشی جدیدہ و نکات مفیدہ

مولوی نقیب احمد دیوبندی

رحمان گل پبلشرز

ڈھکی نعلبندی قصہ خوانی
پشاور

بسم الله الرحمن الرحیم

منت مر خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت

هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی

شکری واجب. بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَقَلِیلٌ مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ

[illegible]

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده

[illegible]

خوانِ نعمتِ بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناهِ فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری

که هیچو عید است و معمول است که اطفال را بروز عید کلاه نو مکلف می‌پوشانند ۱۲ لتقیب احمد عفی الله

را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نخلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری	همه بهر تو سرگشته و فرمان بردار

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

بیت

قسیم جسیم نسیم وسیم	شفیع مطاع نبی کریم

تنبیه ... قوله صفوت آه بفتح صاد و سکون فا برگزیدگی ...

ای صمیم بجای غم خور دا عنست آنچه حزن و بکی و ضعف کمزوری دیوار امت راکه چو تو پشتیبان و مکی دارد آنها را

قطعه

بلغ العلی بکماله
رسیده ست آن حضرت بلندی را

کشف الدجی بجماله
روشن کرد تاریکی را بجمال خود

حسنت جمیع خصاله
نیک اند همه کل اخلاق او

صلوا علیه وآله
درود بفرستید و دعا از نزول رحمت کنید بر آن حضرت

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

[illegible]

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علی بردارد ایزد تعالی در و
نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع
و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را
اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا
و گریه بنده شرم دارم

صوابه ان ربکم حیی کریم یستحیی من عبده اذا رفع یدیه ان یردهما صفرا رواه الترمذی و ابو داود و البیهقی فی

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار
گنہ بندہ کردست و او شرمسار

عاکفان کعبۂ جلالش بتقصیر عبادت معترف کہ ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیۂ جمالش بتحیر منسوب کہ ما عرفناک حق معرفتک

قطعہ

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم

دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

سه رنگم که گل بچینم از باغ | **قطعه** | گل دیدم و مست شدم بهوش نه ۱۲

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

و تجلیات و اسرار گردم بوسے گل او لذات مرا چنان مست کرد که بیهوش شدم ۱۲

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نورالله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده ست و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که

13

همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال
فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل اسلام اتابک
اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت
نظر کرده ست و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او

گر ایستاده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ

جَمِیْلِ حَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوِدَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ وَدَمِّرْ

عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ اَللّٰهُمَّ اٰمِنْ

بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ

قطعه

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِهٖ دَامَ سَعْدُهٗ | وَاَیَّدَهُ الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ

كَذٰلِكَ تَنْشَا لِیْنَةٌ هُوَ عِرْقُهَا | وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا

برست پاسخاطر بیچارگان شکر
برماو بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف این کتاب گوید

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود میگفتم

ابیات

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

[illegible]

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکمست — تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

۱۸

[illegible]

نقیب

[illegible]

چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف و کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنینست مرد باش برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

فرد

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکمٌ	به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

21

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ست و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

۲۲

فی الجملہ زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم
وروی از محاورت بگردانیدن مروت ندانستم
کہ یار موافق بود و محبت صادق فرد

چو جنگ آوری با کسے برستیز	کہ ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل
ربیعے کہ صولت برد آرمیدہ و اوان دولت ورد رسیدہ قطعہ

اول اردی بہشت ماہ جلالی	بلبل گویندہ بر منابر قضبان

برگل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضةٌ ماءُ نهرها سلسالٌ	دوحةٌ سجعُ طیرها موزونُ
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

۲۴

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید

فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب

گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد

این شهزاده فرزند و ولیعهد شاه ابوبکر بن سعد بود بسلطنت نرسیده بود بعد رحلت پدر در راه سفر مرد شیخ سعدی مرثیه او نیز در وفاتش نوشته که ما قدری از آن پیشتر ازین در حاشیه نوشته ایم ۱۲

بن ابوبکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود فی الحقیقت که پسندیده آید ذرا بارگاه

جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان

کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد

قوت داده شده از آسمان (یاری) فتح داده شده بر دشمنان بازوی

الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر

دولت غالب چراغ مذهب روشن است زیبایش مخلوقات و جای ناز

الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک

اسلام و آن شهزاده سعد نام پسر اتابک بزرگ است پادشاه بزرگ است مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان

گردنهای مردم خداوند شاهان ۱۲ شاه ۱۲

۲۷

البرّ و البحر و ارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و

خشک و دریا ست قائم مقام حضرت سلیمان علیه السلام ست فیروزمند دارندهٔ دنیا و دین

الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی دام الله اقبالهما

که آن ابوبکر بن سعد پسر زنگی ست همیشه دارد خدای تعالی اقبال هر دو را

وضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و

و دو چند گرداند بزرگی هر دو را و گرداند خدای تعالی بسوی هر خیر انجام هر دو را

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی ست

امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست

۲۸

29

در ذکر امیر کبیر فخر الدین

ذکر امیر کبیر اعظم الوزراء فخر الدین الخ

ابی بکر بن ابی نصر گوید

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء

افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله تعالی عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعت ست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی و خدمتگاران خدمتیکه معین ست اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند هر آئینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه

که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر

ادای چنین خدمت در قفای غیبت اولیتر است که در حضور

که این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور یا جابت

مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان
در فضائل بزرجمهر سخن همی گفتند با آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع
را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و
گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

۳۲

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وآنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان

جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هرکه گردن بدعوی فرازد　　خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است و آزاده　　کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار　　پای بست آمدست و پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان　　شاهدم من ولی نه در کنعان

۳۴

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

[illegible]

مصرع

مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتبار وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند

[illegible]

۳۵

[illegible]

کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند — که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب

ایجاز سخن را مصلحت دید تا مر این روضهٔ غنّا و حدیقهٔ

علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

وازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب

باب اوّل در سیرت پادشاهان باب دوم

در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فوائد خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت مشنو

دران مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد

عه گفته اند ۱۲

بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آید بگوید فرد

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ — کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰہُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

عه قدرے تعقید ست ... در حضور شاهان براستی سخن گفتن بشاید و سوای راستی سخن گفتن نشاید ۱۲

بادشاه آن جز براستی سخن گفتن آیین ملک را دشنام داد و
ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن
دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی
که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی
و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی
فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیرلاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده‌ٔ را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه

الشَّاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ

اَقلُّ جِبالِ الارضِ طُورٌ واِنّهُ
لَاعظمُ عِندَ اللهِ قدرًا ومنزلا

ضعیف و لاغر صورت کم قامت

آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت

نصیب احمد عفی عنه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ایکه شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتے آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید

تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهوّر زیاده شد
و بیکبار حمله کردند شنیده ام که همدران روز بر دشمن ظفر
یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر
بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در
طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست
دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان
بمیرند و بیهنران جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و مأوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

[illegible]

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای　　بنیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند

و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند

[illegible]

۴۷

[illegible]

و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده
را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت
سفر بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب
بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی
بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان

عذارش نو دمیده بود یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشاید خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان
شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

کل مولود یولد علی فطرة الاسلام فابواه
یهودانه او یمجسانه او ینصرانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزے چند — پئے نیکان گرفت مردم شد

فرد

دیدم بسے که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر بزرگان پسند
آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت
که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت فرد

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو
پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در
مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه

۵۳

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خوردی آثار

بزرگی در ناصیه او هویدا

بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کرده ام مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال.

خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال

رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند

چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد؟ گفت چنانکه
شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی
مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد؟
گفت بادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک آمد وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازسخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهے با غلامے عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز
نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص
بود که طبع نازک را تحمل امثال این
صورت نه بندد و چاره ندانستند شنیدم
که حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر
فرمان دہی من او را بطریقے خاموش گردانم
گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا
غلام را بدریا انداختند

چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود؟ گفت او از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

٦٠

شعر

فرق است میان آنکه یارش در بر | با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

قطعه

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند ...... از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند

خویش آهنگ هلاک من کند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بے انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست

وصدق معاملهٔ ایشان خاطرے ہمراہ من کنید کہ از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نہ بینے مثنوی

بہ بازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکہ بر افتادگان نہ بخشاید — کہ گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبہ برون آر و داد خلق بدہ — وگر تو مے ندہی داد روز دادے ہست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — کہ در آفرینش ز یک گوہرند

چو عضوے بدرد آورد روزگار — دگر عضوہا را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید کہ نامت نہند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج
یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر
من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه
دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکے از ملوک بی انصاف پارسائے را پرسید
که کدام عبادت فاضل تر ست گفت ترا خواب
نیم روز تا دران یک نفس خلق را بیازاری قطعه

ظالمے را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکے را از ملوک شنیدم که شبے در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی همیگفت فرد

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

٦٧

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت فرد

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال و رحمت و شفقت زیاده
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد فرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک روی
از وی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان

بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل آن زحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف

69

اُمیدوار کردن و باز نا اُمید خستہ گردانیدن **بیت**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعہ

کس نبیند کہ تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند

ہر کجا چشمۂ بود شیرین | مردم و مور و مار گرد آیند

حکایت

یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردے و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنے صعب روی نمود ہمہ پشت دادند

چو دارند گنج از سپاہی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چہ مردی کند در صف کارزار | کہ دستش تہی باشد و کار زار

یکے را از آنان کہ غدر کردند با من دوستی بود ملامتش کردم گفتم

دوست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال

از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت

اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بجو نبود و نمد زینم بگرو

سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی

٧٠

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طایر نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش

عه وقیل سیاه گوش پیشو پرانگ که در زبان ایشان در مردان آزار پیشرا پیش نامند ۱۲

اکنون که بظلّ حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا از دیگر نیائی تا بحلقهٔ خاصّانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش ایشان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد
چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم
بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی
کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و
سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما

سه ۵ جمع دل موقوف بر جمعیت اسباب نیست ؛ با وجود آب و دانه آسیا در گردش ست ؛ ۱۲

شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از
عهدهٔ شکر آن برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو — یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حسابت بلرزد بیت

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

دزد با پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حالست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شتران را بسخره می گیرند گفت ای سفیه ترا با شتران چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچه شترست هر آینه گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از

عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و
دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در
معرض خطاب پادشاه آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن میبینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی

بدریا در منافع بی شمارست	اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایت
است و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

ز رنج و راحت گیتی مشو خرم و رنجان دل ۔ که اطوار جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

اَلَا لَا یُجَارَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ ۔ فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّةٌ

خبردار که مضطرب نه شود برادر تکلیفات (اخا بلاها) ۔ پس برای بخدا مهربانیهای پوشیده است ۱۲

فرد

اَلَا لَا تَعْزِزَنَّ لَقَا الْبَلِیَّةِ

منشین ترش از گردش ایام که صبر ۔ گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حج افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را بدیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنان که تو گفتی طائفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه　　ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای　　همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در تلاطم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای　　چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره گر نداری طاقت نیش　　مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ بود و ادراری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند. قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بحال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند

وبر زبر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت ع الله الله چه جای این سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسند آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند

شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت۔

بیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را

بسعی اندوخته و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کتخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی

صیدی کباب می کردند نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند
تا نمک آرد نوشیروان گفت زنهار بقیمت بستان تا رسمی
نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده ست هر کسیکه آمد
بران مزید کرد تا بدین حالت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خلق خدای
عزّ و جلّ را بیازارد

تا دل خلقی بدست آرد حقتعالی همان خلق را بر وی برگمارد تا

دمار از روزگارش برآرد. بیت

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و

باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در. مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار — به از آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق

او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت. قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ خورده نگهداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش درآمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی؟

گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر
سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت
اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک یونان مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر
طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست
مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان

پسرے یافتند پدر و مادرش را بخواندند و نعمت بیکران
خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکے از رعیت
ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد
پسر سر سوے آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت
چه جاے خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک
من می بیند بجز خداے عز و جل پناهے نمی بینم فرد

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت

هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند ملک هم در آن هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آیی اگر بنده بی گناه را خواهی کشت
بارے بتاویل شرعی بکش تا در قیامت بخون من ماخوذ نباشی
گفتا تاویل چیست گفت اجازت فرمائی تا من وزیر را بکشم
پس آنگه بقصاص او بفرمائے خون من ریختن تا بحق کشته
باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می
بینی گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا در بلائی نیفگند گناه از
من ست و قول حکیمان معتبر نداشته ام که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا
از وحرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادرت
فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت
او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی برون آمد و به بقیت
در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوارا

وبی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده آید اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این
حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر
اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که
برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و
کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را
برخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت

آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و
باندک مایه تغیر خاطرے باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمے
عذرش بنه ار کند بعمری ستمے

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست و گفت خطا کردم که ترا بیجرم خطا بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی
بیند بلے تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهے
رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده
داری و ایادی منت و حکما گفته اند **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

۹۳

وفی الحدیث عن عبد الله بن عمرو قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان قلوب بنی آدم کلها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرفه حیث یشاء ثم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اللهم مصرف القلوب صرف قلوبنا علی طاعتک ۱۲ (رواه المسلم)

10/3/93

گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

9/3/93

یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه درو کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمان است — ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم

بالائی بام تا شبے آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروے بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهاے ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلے　　که آہے جہانی بہم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالہاے فراوان و عمرہاے دراز　　که خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما　　بدستہاے دگر ہمچنین بخواہد رفت

حکایت

یکے در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود

نقیب احمد سلمہ القیوم

سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او
امکان مقاومت نبود تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق
تربیت ورنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتیکه اگر کوه روئین

بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت
ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود
باوی درآویخت پسر دفع آن نتوانست بهم برآمد استاد از
زمینش بدو دست بالای سر برد و بزمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمودن
و ملامت کردن که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و
بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین او بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روز
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طائفه خرقه پوشان بر مثال بهائم اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش رفت وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی وشرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگره بار زحمت بمن ندهی گفت مرا پندی ده گفت

دریاب کنون که نعمت هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای
عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک
موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر
من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید ماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همیزد و ملک همچنان تدبیر اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باید دست شستن

اگر شه روز را گوید شب ست این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست با قافلهٔ حجاز در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته ست ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید الضحی در بصره دیده بودم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم که پدرش نصرانی بود مادرش در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا
گفت ای خداوند روی زمین سخنی باقی مانده ست بخدمت بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد		دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو		جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته ست فرمود آنچه مامول وست مهیا دارند و بخوشی گسیل کنند

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود

کہ مرا فلان سرہنگ زادہ دشنام مادر دادہ ہارون الرشید
ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چہ باشد یکے
اشارت بکشتن کرد و دیگرے بزبان بریدن و دیگرے
بمصادرت و نفی ہارون گفت ای پسر کرم آن ست کہ ویرا
عفو کنی و درگذارے و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر دہ کہ از حد
درنگذرد پس آنگہ ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعہ

نہ مرد ست آن بنزدیک خردمند	کہ با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق	کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طائفۂ بزرگان بکشتے نشستہ بودم زورقی در پے ما
غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکے از بزرگان گفت

ملاح را گفت بگیر این هردو آن را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم
ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سخن دیگر هم است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بوده است که وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتری نشاند
و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم

صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت

107

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو
خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت کردن برهی که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین
بستن و بخدمت ملوک استادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود سؤال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را

۱۰۹

ملک بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر را ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او بجائی بود که طائفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد تلف شد گفت پشمی بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این سخن بشنید بخندید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی　　ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند　　که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست　　جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج　　ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر او ختم است و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او توان خبر دارد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

۱۱۰

آورده اند که دران وقت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست بیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار به بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکے از وزرا آمد روئے شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندے متعود اند گفت اگر شبے در مفاوضت او تاخیر کردے چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودے راست ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند

قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان　　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این سخن پسند آمد و گفت اکنون سیاه را تو بخشیدم کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیمخوردهٔ سگ هم او را شاید

هرگز او را بدوستی مپسند　　که رود جائے ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال　　نیمخوردهٔ دهان گندیده

قطعه ملحقه

دست سلطان دگر کجا بیند　　چون بسرگین در افتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال　　کوزه بگذشته در دهان سگ

حکایت

112

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را عمر و ملک و لشکر و خزائن بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

عـه گیر و دار لفظ مرکب از کار و بار حکومت مراد و کنایه است گویند فلان دارگیر و فلان ازاد ۱۲

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسادان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عابدان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اللهم اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن باهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

قطعه

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد
گر کسی را عملی هست امیدی دارد
صالحان خورده مگیرید که ما رندانیم
ما گدایم درین ملک نه بازرگانیم

115

حکایت

خواجه عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند در حرم کعبه روی

بر حصا نهاده میگفت که یا غفور و یا رحیم ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم

مرا در روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت

دلتنگ شده برگشت پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد

انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

موذی اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده

دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی
شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي	أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت

چه داند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق است	اینقدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت رفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز شد آن تاریک روز مبلغی راه رفته و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف‌زار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بنیک نا تراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله تعالی علیه نشسته بودم

۱۲۲

وہمہ شب دیدہ برہم نبستہ و مصحف عزیز در کنار گرفتہ وطائفہ گرد ما خفتہ پدر را گفتم ازین جماعت یکے سر بر نمے دارد کہ دوگانہ بگذارد چنان خفتہ اند کہ گوئی مردہ اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتے بہ ازانکہ در پوستین خلق افتے قطعہ

نہ بیند مدعی جز خویشتن را — کہ دارد پردۂ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نہ بینی ہیچکس عاجز تر از خویش

حکایت

یکے را از بزرگان بمحفلے اندر ہمی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغہ ہمی کردند سر بر آورد و گفت من آنم کہ من دانم شعر

۱۲۳

کفیتُ اذًی یا مَن یعُدُّ محاسنی ‏ ‏ علانیتی هذا و لم تدرِ باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ‏ ‏ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ‏ ‏ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند

یکے از جملهٔ اصحابؓ گفت مرا مشکلے ہست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریاے مغرب رفت و
قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتے آب بجز
ہلاک چیزے نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل
بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ آنچه سرور عالم گفت لی مع الله
وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقرّبٌ ولا نبیٌّ مرسلٌ و نگفت
علی الدوام وقتے چنین بود که بجبرائیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدةُ
الابرار بین التجلّی والاستتار مینمایند و میربایند

بیت

دیدار می نمائی و پرہیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

أشاهد من أهوى بغير وسيلة
فيلحقني شأن أضل طريقا

يؤججن نارا ثم يطفي برشة
لذاك تراني محرقا وغريقا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی

۱۲۵

افسرده دل مرده را ماز عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که
نقشم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آیینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز
و سلسلهٔ سخن دراز بود در معنی این آیة و نحن اقرب الیه
من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست | وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ
برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران
بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم
سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار. قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

خوش بخفت زیر مغیلان براه بادیه ... شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی؟ گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ... تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ... که دل آزرده ازمن غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق علیه السلام دران حالت چه گفت

قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت

درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت
کرد و گفت که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ
شرع فرونگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که
الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان
ست حاکم از وی دست بداشت و ملامت

گردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نعمت نشنیدهٔ
که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ‖ دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد
می آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش کنم فرد

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند ‖ وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آنچه

131

کردم بخلاف آن می پنداشتند بدآمد که این پادشا باارادت
درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و همی گفت قطعه

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت مصرع

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده اند که دار روی قاتل بود بخورد و بمرد - قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز

بیت

تا زاهد عمرو و بکر و زید بود	اخلاص طلب مکن که شیدی بود
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت

دلا دی کرداری درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و رسول را شفاعت آوردند فائده نبود بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

۱۳۴

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان
ایشان را نصیحتی کن و موعظتی گوی باشد که برخی
از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضائع
شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت بایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی بر سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه شیخ اجل ابو الفرج جوزی رحمة الله علیه

بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی را دیدم ـ

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

تهیج لی صوت الاغانی طیبة | وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون به آواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم | یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی را به چند مجاهدت به روز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم
مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت
آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبت که
کردیم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها بترک
سماع فرموده ست و مواعظ بلیغ و در سمع قبول من
نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز ست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

[illegible]

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند
چگونه گفت هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی　　کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من بخوردی و تا سحر
ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی
بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی

[illegible]

نهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الٰہی گم شدہ را در مناہی چراغ توفیق فرا راہ داشت تا بحلقہ اہل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از ہوا و ہوس کوتاہ کرد و زبان طاعنان در حق وی ہمچنان دراز بود گفت کہ بر قاعدہ اول ست و زہد و صلاحش نامعقول

بیت

بعذر و توبہ توان رستن از عذاب خدای | ولیکن می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانہا نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد کہ شکر این

۱۴۱

نعمت چگونه گذارے که بهتر ازانی که می پندارند قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود	عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال ست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی
گر آنها که میگفتمی کردمی	نکو سیرت و پارسا بودمی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکے از مشایخ گله کردم که فلان در حق من گواهی بفساد داده ست گفت بصلاحش خجل کن

قطعه

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیاید بنقص تو گفتن مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کے از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکے را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقے اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر
بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان
نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان را دیدم
که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم و گفتم مروت
نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

حسب نصیب

گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بود همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا بزیر آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان پیش گرفت و برفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمیکند رباعی

للمه ربط و فائده این حکایت آنکه در حکایت سابقه گذشت ۱۲

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش است | ولی آن داند این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک عرب مدت عمر سپری شد قائم مقامی

نداشت وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر
درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند
اتفاقاً اوّل کسیکه از در درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه
لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیّت ملک بجا آوردند و تسلیم
مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند مدّتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او به
پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند تا برخی از اطراف بلاد از قبضه تصرف او
بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از

رب اغفر وارحم
غفرله

دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار و خارت از پا برآمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

بیت

شکوفه گاه شگفته ست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست
آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به ز بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابوهریره رضی الله تعالی عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبّا تزدد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب است محبوب است

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکے را از بزرگان بادے مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای یاران مرا درینچه که کردم خطائی نبود
و بزه آن بر من ننوشتند و راحتے بدرون من رسید
شما نیز بکرم معذور دارید۔ مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل

شعر

حریف گران جان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد بشناخت و گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چگویم قطعه

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در ان ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

۷۰ قید

برحالِ تباهِ من رحم آورد و به ده دینار از قیدِ فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت در عقدِ نکاحِ من درآورد بکابینِ صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشِ مرا منغّص کرد مثنوی

زنِ بد در سرایِ مردِ نکو	هم درین عالم است دوزخِ او
زینهار از قرینِ بد زنهار	وقنا ربنا عذابَ النار

باری زبانِ تعنّت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قیدِ فرنگ به ده دینار باز خرید گفتم بلی من همانم که به ده دینار از قیدِ فرنگم باز خرید و بصد دینار بدستِ تو گرفتار کرد نظم

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دستِ گرگی

۱۵۲

شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات باشم ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او مهیا دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | باز آردت از سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم

١٥٣

شب چو عقد نماز بربندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکے از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ
درختان خوردی پادشاہے بحکم زیارت نزدیک وے
رفت وگفت اگر مصلحت بینی بشہر از برای تو مقامے
بسازم که فراغ عبادت بہ ازین دست دہد و دیگران
هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روے برتافت
یکے از وزیران گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه
روز بشہر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتے بود

[illegible]

باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد شهر
آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای
روان آسای و راحت افزای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وافانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار

ملک درحال کنیزکی ماه روی پیش او فرستاد که وصفش اینست بیت

[illegible]

بهار یاران

از این مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هلک الناس حوله عطشا	و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال

غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند

زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک

فرد

په دام مذ لغو دِ بندی کړم ؛ ستی ناترسی طوطیان پبندکړه

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند همچو مگس

بارِ دیگر ملک بدیدن او رغبت کرده عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامے پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بالای

سر استاده بر سلامت جانش شادمانی کرد و از هر دری

سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این

هر دو طائفه را دوست دارم هیچکس ندارد یکی علما و دیگر

زهاد وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت

ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه

نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیز مده تا زاهد بماند

خاتون خوب صورت و پاکیزه رو را	قطعه	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیر و فرخنده رو را		نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

مثنوی

تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید
نه زاهد را درم باید نه دینار	چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشواره و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من آید چندین درهم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا به زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هوشیار بود تمام روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

بیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین

شهر چار صد زاهد است گفت ایخداوند جهان آنکه

زاهد است نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید

و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدا

پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را

عداوتست و انکار و حق بجانب او ست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو دگر بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی

در حق نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر

میستانند حلال و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طائفهٔ اهل فضل و ادب در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و چیزی نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام اگر از من بیک بیت قناعت کنید بگویم همگنان برغبت و ارادت گفتند بگو گفت فرد

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف

کن که پرستارانم کوفته بریان همسایه زند ریش بر آورد و بخندید و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — فرد — گرسنه را نان تهی کوفته ست

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر که درویش اند مر ایشان را وامی بده و آنکه توانگر اند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتاری

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائیکه شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر

عه ای عالم معصوم کمیاب ست باو نخواهد رسید لهذا از فواید علم بے نصیب ماند ۱۲ غیاث اللغات

ای مسلمانان چراغی پیش راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ... ورنه ماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید ... خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ... تا کرد اختیار از آن این فریق را

گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　　　وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت نشنیده که حق جل و علا فرموده واذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

شعر

اذا رأیت اثیما کن ساترا وحلیما　　　　یا من یقبّح امری لم لا تمرّ کریما

قطعه

وقتیکه دیدی گنهکار را باش پرده پوش و صابر ۱۲　　　　عصای اگر نسبت بما صاحبی کنی کار ما چرا سنگندی بگذر کریمانه

متاب ای پارسا روی از گنهکار　　　　ببخشایندگی در وی نظر کن

وگر من ناجوانمردم به کردار　　　　تو بر من چون جوانمردان گذر کن

م درحالیکه از آن اعراض کنان باشند و لعن و تعریض نکنند ۱۲

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت بردند گفت که چنین خالی نرفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضا است هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرام است فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است | خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

حکایتِ منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گردِ راه و رنجِ رکاب — گفت با پرده از طریقِ عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاهِ سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

نه تو رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدمِ من بسعی پیشترست — پس چرا عزتِ تو بیشترست

تو بر بندگانِ مه روئی — با کنیزانِ یاسمن بوئی

من فتاده بدستِ شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

نسخہ هر که بیهوده گردن افرازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف دمان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

۱۶۸

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست و نه خویش

فرد

همراه اگر شتاب کند در سفر بایست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده گفته بود که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده است و بمودت ذوی القربی فرموده اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم

آیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بتر از خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دخترکه خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
داد او را جواب آن داماد | گفت بشنو ز من ابا اسناد
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریرے عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمے دران تاریخ از سرندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنے گفت ترسم که بینا شود دختر مرا طلاق دهد مصرعه شوے زن زشت روے نابینا بہ

حکایت

پادشاہے بدیدۂ استحقار در طائفۂ درویشان نظر کردے یکے ازان بفراست بجا آورد و گفت اے ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بہتر ان شاء اللہ تعالیٰ

مثنوی

صد الف یوم ای بمقدار نیم روز قیامت که آن پانصد سال ست و همه روز قیامت هزار سال ست قال الله

اگر کشورکشائی کامران ست
وگر درویش حاجتمند نان ست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده
و در حقیقت دل آن زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

۱۷۳

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قبا ست اما هرزه گوی بے نماز هواپرست هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند ست اگر در عبا ست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسیکه سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست
گفت آنکس را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد | بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

در مسکنت بماند گفت ای ادر شکر نعمت باری عز اسمه
همچنان بر من افزون ست که میراث پیغمبران یافتم یعنی
علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه
می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت فرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال چنانکه هست وقوف

و محنت خود بردن بهتر است از بار احسان کشیدن ۱۲ نقیب احمد غفر له الصمد ۱۲

باید پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت

خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد تا معالجت اصحاب کند سالهای چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیامد و معالجه ازو نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد

تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام
فرمود این طائفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند
و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت
همین است موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز　　یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید　　یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار　　خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت می کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله

یعنی بقدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

تو منعقد که زیستن از بهر خوردنست	خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندے یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوے که روزے سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه درکردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در بکشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت اگر خلاف این بودی عجب نبودے

که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد
هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسران را نهی همی کرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن
پدر گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا الآیة شعر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه درون جو طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد فرد

معده چو پر گشت شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنّت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی

۱۸۳

دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست

که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر
کاحتمال جفای بوابان

در تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی
گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد
که دریغ ندارد گویند بازرگان ببخل چنان معروف بود که فرد

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر داروی بخواهم دهد یا ندهد اگر دهد نفع کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند که اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بجای چنیکه روی تازه روی و خندان رو | فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که یکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن حاجت توقف روا ندارد۔

گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته
برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

اگر گوئی غم دل با کسی گوی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان
از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
باسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب گر دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشت نمونهٔ خرواری باشد

قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی

ومسافران را سفره نهادی گرد بے درویشان از جور فاقه
بجان رسیده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت
بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک
بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده
یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته

بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی

حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده

گفت ای موسی علیه السلام دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی

دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس

از چندی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی بر وی انبوه

گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده

کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص آن فرموده اند

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از جهان برداشتی

هیچکس را گرد خود نگذاشتی　　این دو شاخ گاو اگر خر داشتی

شعر

عاجز باشد که دست قوت یابد　　برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ ؀ شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغْرُورُ فِی الْخَطَرِ　　حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرِ

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت　　مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست　فرد

آنکس که توانگرت نمی گرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابئی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینه چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان ست باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که مروارید ست

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیّتی · یوماً افوز بمنیتی
ای کاشکی پیش از مرگ من · روزی برسم بآرزوی خود

نهرٌ تلاطم رکبتی · واظلّ املأ قربتی
نهری وجوی که رسد موج برسر زانوی مرا · پس هر روز باشم که پر کنم مشکیزه خود را

حکایت

همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش
نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد بهلاک شد طائفه
برسیدند درمها دیدندش پیش رو نهاده و بر خاک نوشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد · مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را · شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بیکفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند

لغات

ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
رکیک التجا کردن ملک گفت چه کنیم وزیر گفت همین جا خیمه
بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت
ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن
او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند
در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

رکاب یعنی سوار لیست نه رکاب آهنی یعنی در سواری و جلب داری حضرت شاه میرفت ۱۲

خیر الطعام ما حضر

بهار باران ۱۲

سہ ستایہ تشریف کبن تکلیف نہ دو : خم پرے سر پاس پہ آسمان و لگید نہ ١٢

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — ز التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

حکایت

گدائے سئول را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکے از پادشاهان گفتش همے نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمّے ست اگر برخے از آن دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت اے خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائے آلوده کردن که جو جو بگدائے فراهم

گلستان ١٢ — شکر — انبار بار ان — آنچه تو داده — وفا کرده شود — در اصطلاح ... — کو وقت تحصیل — ارتفاع ... — حاصل ملک — دسوم چهارم — ارتفاع بکسر اول

نفیس احمد عفی لہ الاحد

195

آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم

که الخبیثات للخبیثین

شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و بحجت آوردن

گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون

197

خطاب را از روے زجر و توبیخ تخلص کردند — مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نه بخشاید — گر نه بخشد کسے برو شاید

حکایت

بازرگانے را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتگار شبے در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ
خویش برد همه شب نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعتم بهندستان
و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس
ضمین ست و گاه گفتے که خاطر اسکندریه دارم که

هوای آن خوش است باز گفتی نه که دریای
مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و
قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد فارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمت عظیم دارد و
کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد
هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین
جنس مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش
نماند گفت ای سعدی تو هم چیزی بگو ازانها که
دیده یا شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسیده که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ

اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه
اورا کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته
بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق
ناگاه بادی مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفائده کردن گرفت آیة

فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ لَہُ الدِّیْنَ فرد

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر

چونکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربِ درویش داشت

201

قال الملک المجید فی قرآنه المجید وَاِذَآ اَنْعَمْنَا عَلَی الْاِنْسَانِ اَعْرَضَ وَنَاٰ بِجَانِبِهٖ وَاِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُوْ دُعَآءٍ عَرِيْضٍ

بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته یکی را دیدم بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بسرای قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

فرد

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادِ ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد و طاقتِ حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردے
ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
باشد که یکے روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدے در دامت افتاد و نتوانستی نگهداشتن گفت اے برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

بقیہ حاشیہ

حکمت

صیادِ بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت

درویشی بی دست و پا هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست ملنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان	به بندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمانِ کیانی نباید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی

این دیبای مُعلّم بر این حیوانِ لایعلم گفتم خطے زشت است

که بآب زر نبشته‌ست شعر

قد شابه بالوری حمارُ | عجلاً جسداً له خوارُ

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعّف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او | که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت

وزیری گدایی را گفت شرم نمیداری از برای
جوی سیم دست پیش هر لئیم گفت ابیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوّتِ بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

فرد

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیالِ محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامنِ سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست و چاره آن کم جوشیدن است

فرد

کس نتواند گرفت دامنِ دولت بزور	کوشش بیفایده ست وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر موئیت صد هنر باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنان که تو گفتی بی شمارست ولیکن مسلم مر پنج طایفه راست نخستین بازرگانی

را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر روز به تفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دویم عالمیکه بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیوم خوبروئی که در درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند
که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی صوت الاغانی	من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

[illegible]

پنجم پیشه وری که بسعی بازو نان حاصل کند
تا آبروا از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

قطعه

گر بغریبی فتد از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

٢١٣

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرط ست و بلا اگر چه مقدر ست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آن ست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد بر فتاد ز جاه و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد شنیدندش که با خود همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگها میرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضهٔ زر در معبر نشسته و رختِ سفر بسته جوانرا دستِ عطا بسته بود زبان ثنا بر کشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بهیبت وا ازو بخنده بر گردید و گفت فرد

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه

شعر

زر ندار نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که باو بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار — که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب استاده بود

ملاح گفت کشتی را خللی ست یکی از شما که زورآورتر ست
باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند
هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند۔ بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

یکتاش نام استاد و خیلتاش نام شاگرد یعنی استاد با شاگرد خود این گفت

قطعه

ای چون دشمن را خراش رسانیدی از خراش انتقام او بے غم مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقصود کشتی بساعدی بپیچید و بر بالای ستون
رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره
متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید
سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد
از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و
برفت تا تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید قومی را
دید شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت

مردان غلبه کردند و بیچاره را بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت مجروح شده در پس کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها به پنجاه مرد جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و به صحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته

لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی
آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در
ربود و بخفت پیر مردی جهاندیده دران کاروان بود
گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
بیش ازان که از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی
چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در
خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد
بامدادان دیدندش گریان و عریان کسی گفت حال چیست؟
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیزست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد کاروان را دید رفته بیچاره بسیار بگردید وره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

ماذا یحدثنی وقد مر العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش استاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی برخی از آنچه برسر وی رفته بود اعادت کرد ملک زاده بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی فرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه

وعدی کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت ای

پسر نگفتت هنگام رفتن که تهیدستان را دست

دلیری بسته ست وپنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهید سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر آئینه تاریخ نبری گنج بر نداری وتا جان

در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن

نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم

وبه نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

223

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار
بازِ افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال راهبری نمود که پادشه پسری بر تو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بنفقهٔ جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرّج با تنی چند خاصان بمصلّای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چار صد حکم انداز که در حکم او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجا ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکِ نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بر روی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد

۲۲۶

یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته ست قطعه

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت ست آنکه پیش میر و وزیر — پشت خم میکنند و بالا راست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده ست که غالب اوقات در سخن اتفاق نیک و بد افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وأخو العداوة لا یمر بصالح ... الّا ویلمزه بکذّاب أشر

باقی بر صفحه آینده

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر نگویم فرمان تراست ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه شعر

مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت ... زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی ... که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار ... ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة

و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت
ترا با چندین فضل و بلاغت که داری با بی دینی حجت نماند
گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده
بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب‌دل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم‌جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی واگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی واز

۲۳۲

جمله آداب ندمای حضرت ملوکش یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن گفتن باشد همچنان تمام ناگفته آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان

امروز چه گفت مر ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم
پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا مدارد
گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که
من از کدخدایان این محلتم وصفت اینخانه چنانکه هست از
من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه ست	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بدر کنند و از ده بدر نمایند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرامزاده مردمان اند سنگ را بسته و سگان را گشاده امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی شعر

رَضِینا مِن نَوالِکَ بِالرَّحِیلِ	کَفِینا مِنَ الغَنِیمَةِ بِالقَلِیلِ

راضی شدیم از بخشش تو بکوچ کردن ای از رخصت دادن یعنی از نوال تست

راضی شدم از غنیمت باندک چیز

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامهٔ او باز داد و
قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد

بیفایده بر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوش ست و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله اینچه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانید معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم

[illegible]

م در حاشیه انفاس جمع نفس بتحریک و مراد از انفاس کلمات ست ١٢ بهار بادران

که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت

یکے در مسجد بتطوع بانگ نماز گفتی بادایکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی

درگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینارم از آن بقعه بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست
دینار میدهند تا جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید گفت
زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی
برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت
پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یکی از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

قطعه

کسی به دیدهٔ انکار گر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کند در دیو — فرشته‌ایش نماید به چشم محبوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت

گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بودی و بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قال الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد. بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت ‌‌ ‌ زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید ‌ ‌ که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف ‌ ‌ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان گرفتن

ابیات

توکه دربند خویشتن باشی	عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشق است در طلب مردن

بیت

گر دست رسد که آستینش گیرم	رُبعا	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد شعر

دردا که طبیب صبر می‌فرماید	وین نفس حریص را شکر میباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع
شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو
می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر
و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست
و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب وی راند جوان چون
دید که شهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چه کسی و از کجائی و چه
نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت
چنان غریق مانده بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی چرا نگوئی با ما که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم جوان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد فرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

بیت

ماهرویان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنان میرند

حکایت

مرا اینکه تا در عشق این پایه کسی را حاصل نباشد عاشق صادق وداله کامل اورا نباید گفت واین پایه بجز نا مدعی میسر نشود در ربط خود ظاهرست ۱۲ — این بیت در اکثر نسخ صحیح نیست ۱۲

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمای تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حالم که مرا بدید چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد دوم این دو بیت بخاطرم گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکے دوستی را که زمانها ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی اے نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت

بتصحیح جناب [illegible] غفرله

[illegible] سعدی

۲۴۹

شاهدیکه با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از
غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون مغز بادام در پوستی باهم صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد و نشست عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد

بجمال تو روشن گردد و من محروم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
زشتم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده بود و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری به لطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کرده ام مگر صبرم بر جفای

او سهلتر نماید از تا دیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانچه افتد ودانی باشاهدی سری وسری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً از وی خلاف طبع حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بیت

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آنروز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامد به صلحش | کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست | ناز بران کن که طلبگار تست

[illegible]

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

[illegible]

۲۵۵

[illegible]

جوابش داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکے را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنے چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و چون سخت و درشت شود چنانکه بکارے نیاید نرمی کند و دوستی و ملاطفت نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین ست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکے را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته

و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچکس باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت
اگر از دیوان بسلامت ماند از بدگویان . ملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
اگرچه سالم ماند بنی آدم از خرابی نفس خود	پس از بدگمان مدعی نیست که سالم ماند

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح
مشاهدت او در مجاهدت می بود می گفت اینچه طلعت
مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل
ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس هرزه درای بچنین بند مبتلا گردانیده است

نقیب احمد

قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل برای آن آوردم تا بدانی که چندان که
دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت

قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونان ونمک خورده وبیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبا اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند وآفرین کرده وآن دوست هم دران جمله مبالغت نموده بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده

و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او
هم رغبتی ست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه او متمکن بماند و مرد از مجاورت
او چاره ندید تا گروهی از آشنایان بپرسیدن آمدندش
یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نیست چنانکه دیدن روی

مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری آوردم مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرد و آبی فرو نشاند دیدم که ناگه از ظلمت دهلیز خانه

روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب
در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گلش آمیخته
ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل
رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و عمر از سر گرفتم و بخوردم و گفتم شعر

ظماءٌ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند

نہ و کان زید متعدی تا

ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا وَ کَانَ الْمُتَعَدِّی عَمْرٌو

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبًا عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلٰی جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَاْسَهٗ وَهَلْ یَسْتَقِیْمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین سرزمین بزبان پارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

عقل و ادراک از دل ما زائل گردد و علت زوال عقل کثرت غیرت ست که بیان آن در بیت آینده ست

ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد و گفت که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بند از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود

شعر

إنّ لم أمت یوم الوداع تأسّفا
لا تحسبونی فی المودّة منصفا

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن

شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود

تغیّر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی

بردند ولیکن مرا بآن چندان الفتی نبود که بوقت مفارقت

خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی

با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا بجائیکه قبلهٔ

چشمم جمال وی بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستیکه حرامست بعد او صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از

دودمانش بر آمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ اشعار که در فراق او گفتم یکے این بود قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدے تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بے تو ندیدے چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتے و خواب
تا گل و نسرین نفشاندے نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاؤس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

سود دریا نیک بودے گر نبودے بیم موج
صحبت گل خوش بدے گر نیستے تشویش خار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانان که عیب من گفتند — رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت — بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی داد که
فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی
مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین آفتست
پس بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت
او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم ملک
از وی بشیر بودند و بزینت افزونتر مجنون بفراست دریافت
و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی
نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستانرا نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت

قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگار در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای افگند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد

ورخی ازان مقالت بسمعش رسیده بود وزاید الوصف رنجیده

وشنام بی تحاشا دادن گرفت وسقط گفتن وسنگ برداشت

وهیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر

که همعنان او بود وگفت **فرد**

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش | وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید **بیت**

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان

عدول که در مجلس حکم او بودند زمین خدمت بوسیدند وگفتند
که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک
ادب است و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان
ست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد طریق صواب آن ست که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی
منیع است تا بگناهی شنیع ملوث گردی و
حریف این ست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین ها خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئلهٔ بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول	لسمعت افکا یفتری به عذول

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

فرد

هر که زر دید سر فرود آرد — ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی اتفاق صحبت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد

قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی

مثنوی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران از در خانه در آمد

وگفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو
دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد
قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت اگر شغال آید
رو درو دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست میخاید

گویند که ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو
چنین منکری حادث شده چه فرمایی ملک گفت من
او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که
معاندان در حق او خوضی کرده باشند پس این سخن
در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان

گفته اند

به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیده ام که ملک بسحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد که برخیز آفتاب برآمد قاضی دانست که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم حدیث شریف لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه نود درین حالت که بر جزای گناه خویش
اطلاع یافته سود نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم
ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکر که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه
بند داین بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان سخنی باقی ست
ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

۲۷۹

با آستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است نیز گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی لیکن محال عقل است وخلاف نقل که ترا فضل وبلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی بخشد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت وبعفو از سر جرم او برخاست ومتعنتان را که اشارت بکشتن او می کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی داند گفتند آری غالباً اشارت بمن کردند گفتمش چه خبرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی میگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام　　　دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن را بزبان عربی با شامیان میگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسے	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید اگر فرمائی طبیبے را بخوانیم دیده برکرد و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان ست ‌‌ خانه از پای بست ویران ست

پیر مردی ز نزع می نالید ‌‌ پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبّط شد اعتدال مزاج ‌‌ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته و خانه بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و
وحشت و نفرت نگیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت
یاوری کرد و چشم بختت بیدار بود که بصحبت پیری
چون من رسیدی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم
کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت

بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم　　　ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت　　　جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار　　　ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم　　　که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار　　　که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان سخن برین نمط بگفتم که گمان بردم که مرغ دلش در قید من آمد و جانش صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن برین نمط که بگفتی در ترازوی عقل من زن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده بودم که میگفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آن که پیری شعر

لمّا رأت بین یدی بعلها	شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میّت	وانّما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الّا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند
ترش روی تهیدست بدخوی جور وجفا دیدی ورنج وعنا دیدی
وشکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد لله که ازان
عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم رسیدم قطعه

روی زیبا وجامهٔ دیبا	صندل وعود ورنگ وبوی وهوس
اینهمه زینت زنان باشد	مرد را کیر وخایه زینت وبس

بیت

با این همه جور وتند خوئی	نازت بکشم که خوب روئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده ست درختی درین وادی زیارتگاه خلق ست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا حقتعالی مرا این فرزند بخشیده ست شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه

سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد

گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم

که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که صاحبدلان گفته

اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود

که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم

روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمریده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان آوردم
دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبا والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل فروز

قوت سر پنجه شیری رفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی

از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت

ختم مصحف مجید اولیتر است که گله دورست صاحبدلی بشنید

و گفت ختمش بعلت آن پسند آمد که قرآن بر سر

زبان ست و زر در میان جان قطعه

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخوانی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد

پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی صورت نه بندد قطعه

پیر هفتاد ساله جنبی نکند	کور مقری بخوانی حسن روشن

نه زور باید نه زر که با نورا | گرزی دو سر گره من گوش

حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ نشکفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب ہفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکے را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتے کن مگر عاقل شود معلم روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود مرا کودن کرد قطعہ

چون بود اصل جوہرے قابل
تربیت را در و اثر باشد
ہیچ صیقل نکو نداند کرد
آہنے را کہ بد گہر باشد
سگ بدریائے ہفتگانہ بشوی
چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسیٰ گرش بمکہ برند
چون بیاید ہنوز خر باشد

٢٩٥

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر بنفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده میکرد و ضرب بیحابا میزد و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آئینه بافواه گویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نیست چنانچه قول و فعل پادشاهان را قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنند　　در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　نشود خشک جز بآتش راست

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار　　نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه پسندیده و خوش آمد و تقریر جواب موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار تیز طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به

دیدنِ او تبہ گشتی و خواندنِ قرآنش دلِ مردم سیہ
کردی جمعے پسرانِ پاکیزہ و دخترانِ دوشیزہ بدستِ
جفاے او گرفتار نہ زہرۂ خندہ و نہ یارای گفتار گاہ عارضِ
سیمینِ یکے را طپانچہ زدے و گاہ ساقِ بلورینِ یکے
را شکنجہ کردے القصہ شنیدم کہ طرفے از خباثتِ نفسِ
او معلوم کردند بزدند و براندند پس مکتب بمصلحے دادند
پارسائی حلیمے نیکمردے حکیمے کہ سخن جز بحکمِ ضرورت نگفتے
و موجبِ آزارِ کس بر زبانش نرفتے کودکان را ہیبتِ استادِ
نخستین از سر برفت و معلمِ دومین را اخلاقِ ملکے دیدند
چون دیو یک یک شدند و باعتمادِ حلمِ او علم فراموش کردند
و ہمچنین اغلب اوقات بہ بازیچہ فراہم نشستندے

لوح درست ناکرده بر سر همه بشکستند بیت

استاد معلم چو بود بی آزار | خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
دل خوش کرده و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول
گفتم که دیگر باره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیر مرد ظریف
جهاندیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله

نماند از سائر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی باشد که دخل معیّن دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که بر صدرِ مروّت نشسته ام و عقدِ فتوّت بسته

وذکرِ انعامِ من در افواهِ خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخاو کرم — بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد زکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحتِ من نمی پذیرد و دمِ گرمِ من در آهنِ سردِ وی اثر نمیکند ترکِ مناصحت کردم و روی از مصاحبتِ او گردانیدم و قولِ حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا فَلَا عَلَیْكَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند مگوی — هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیثِ دانشمند

بند گیر از مصائبِ دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبتِ حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعفِ حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حال ریشِ درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دلِ خود گفتم مثنوی

حریفِ سفله در پایانِ مستی | نیندیشد ز روزِ تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت این را تربیت چنان کن که یکی از فرزندانِ خود را گفت فرمان بردارم سالی چند برین بر آمد سعی کرد بجائی نرسید و پسران ادیب در علم

و فضل منتهی شد ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و عتاب فرمود
که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند
زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر
آدمیزاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آنحال	که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازو بر مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کرد تا روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی فردای قیامت ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست

چنانچه دیگر حیوانات را اصحاب تجارب آورده اند چون

وقت ولادت رسد احشای مادر را بخورند و شکمش را

بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند

اثر آنست باری این نکته پیش دانشمندی میگفتم گفت دل

من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز این نشاید بود در

حالت خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم

در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند

هرکه با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی دانشمند

حکایت تمثیل

کژدم را گفتند بزمستان چرا بیرون نمی آئی گفت بتابستانم

رب اغفر وارحم

چه حرمت ست تا زمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن فقیری حامله بود چون مدت حمل بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من ست جمله ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته واز میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران در پای گفتم این بلا را

وی بحاجت از خدا خواسته بود قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای حق تعالی جل شانه بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست　　به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت　　همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد　　بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان　　چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاع میان پیادگان حجاج افتاده بود داعی نیز دران سفر پیاده بود انصافا در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش

میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر می برد و
فرزین می شود یعنی به از آن می شود و پیادگان حاج بادیه را بسر
بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که
خانه نئین است بازی نه این است بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار ازانچه در چشم چارپایان می کرد در چشم او کشید کور شد حکومت پیش قاضی بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد مثنوی

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده ست — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت

پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگاری سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسند این دو بیت کفایت می کند

وه که هرگه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پا بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده و ترا بروی فضیلت داده ست ....

شکر نعمت باری بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم علیه السلام که گفت بزرگترین حسرتی
در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و
خداوندگار فاسق را به دوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرانداز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر ۔۔۔ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دیگر دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتا کتف و بازو گردان ببند | شیر کوتا کف و سرپنجه مردان ببند

باری درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نیز درویش مضطر آزموده معلومست	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته میگفت که صندوق تربت پدر ما سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر دو پاشیده درویش پسر گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدرم به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست — مردنش زانهمه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد — خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی ملاطفت کنی دوست میگردد مگر نفس را چندانکه مدارات کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت
باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای
یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت
دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان

۲۱۷

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب و جیران رسد

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراگنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان ماند

خداوند روزی بحق مشتغل | پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند
و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته
و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من
الفقر المکب وجوار من لا یحب در خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی
و آن نه شنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم بفقر طائفه
ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه
اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در خلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل جلاله در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم

۳۲۰

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
بر تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در
وصف ایشان بکردی که وهم تصور کند که تریاقند یا
کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب و نفور مشتغل مال و
نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی
طعنه زنند و بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر
دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از

دیگران کم است و به نعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندۀ درم اند چه فائده که ابر آذرند و نمی بارند و چشمۀ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا نمی نهند و درمی بی من و اذی نمی دهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک رود بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک
داند که زر چیست و گدا شناسد که ممسک کیست گفتا
به تجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان
شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست
و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کاین استخوان است
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوان است

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ من همان انگاری در ویش که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده

الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته
اند و کعبها سفته و محتمل ست این که یکی را از درویشان نفس
اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند
یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست
شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم
که زن کنم و طاقت نے که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که
توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی

در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابان را دست از
صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند فرد

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان مردم ربایند فرد

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

و عرض گرامی را بباد زشت نامی بر باد داده اند بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در روی مسکینان به بندد حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانچه در طیبات آمده است فرد

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت

وتیر جعبهٔ حجت همه درباخت قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بحجت از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست قوله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنود ما بدندان

فیصلہ دعوے پیش حاکم بردن

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد پس از تأمل سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گل است خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که هم بید مشکست و هم چوب
خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران که شاکرند و کفور
و در حلقهٔ درویشان که صابرند و ضجور **فرد**

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران
گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب
از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند
برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که مال

ببرند و بنهند نخورند و ندهند و اگر مثلاً باران زر و یا طوفان

جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

و راکبات نیاقاً فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک

ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

۳۳۲

قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما سبب مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

حکمت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد و گفت أَحْسِنْ کَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی که چه دید

قطعه

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی
بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری — بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و عمل نکرد مثنوی

علم هر چند بیشتر خوانی ... چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ... چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ... که برو هیزم است یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن بیت

هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ... خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی به و هو لا یهتدی بیت

بیفائده هر که عمر در باخت ... چیزی نخرید و زر بینداخت

پند

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال پذیرد پادشاهان به نصیحت خردمندان از آن
محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است

عفو ظالمان

بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند

بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند

هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندیکه توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد

پند

لا تُفْشِ السِّرَّ اِذا جاوَزَ الاِثْنَیْنِ شاعَ

رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست باشد

۳۳۷

که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت

ای فرصت و موقع زه کردن کمان مده ای دشمن را ۱۲ — ای خصم واجب القتل را ۱۲

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی

ای بطور دیگر در حکمت علی ۱۲ شرمسار ۱۲

ابیات

در میان دو دشمن جنگ بار کردن

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن

پند دیگر

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

تا سپاه دشمن از پس دیوار گوش نهاده نشسته باشد

حکمت

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید فرد

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار بزر می بر آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای تعالی

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد مار — که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بر خلاف آن کار کنی که عین صواب باشد

مثنوی

حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

ونه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکبارتن در زبونی دهد

پند

ز شبانی

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم فرد

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند

پادشاہ را باید کہ تا حدّی خشم بر دشمنان نراند کہ دوستان را
بروی اعتماد نماند کہ گفتہ اند کہ آتش خشم اوّل در خداوند
خشم افتد پس آنگہ زبانہ بخصم رسد یا نہ

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد	کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ	یا ہر چہ خواندۂ ہمہ در زیر خاک کن

حکمت

بدخوی بدست دشمنی گرفتار ست کہ ہر جا رود از
چنگ عقوبت او رہائی نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی　　ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت

چون ببینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی خود اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند　　کمان را زه کن و بر باره برسنگ

حکمت

دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد پند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نبود
اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروزِ معرکہ ایمن مشو ز خصمِ ضعیف | کہ مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت

خبری کہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدہ بہار بیار | خبر بد بہ بوم شوم گذار

نکتہ

بادشاہ را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگہ کہ بر قبول کلی واثق باشی وگرنہ در ہلاک خود سعی میکنی مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاہ کن | کہ دانی کہ در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتن ناقص مکن

پند

ہر کہ نصیحت خود رائی کند او خود بہ نصیحت گرے محتاج است

خود پسند و خود مختار ۱۲

پند

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده

پند

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش برنیاری — دو صد چندان عیوب برشمارد

حکمت

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش — به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت

ای دهوکه شده و فریب خورده بر خوبی گفتگوی خود مباش ۱۲

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکے جہود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قبالهٔ من	درست نیست خدایا جہود گردانم
جہود گفت بتورات میخورم سوگند	وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

حکمت

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند

حکمت حریص با جہانے گرسنه ست و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت ست نه به بضاعت درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

ببین که چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند فرد

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن بمحل نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند

نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی **قطعه**

چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش

پند

هر که با داناتر از خود جدال کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت

چون در آید مِه از توئی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته‌ای با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نه کشت

پند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

پند

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی **فرد**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یکی دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت

پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خود قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحتی در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان
سگ بازاری سگ صید را نتواند دید مشغله برآرد

۳۵۳

وپیش آمدن نتواند یعنی چون سفله بهنر باکسی نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت

اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی فرد

شکم بند دست است و زنجیر پای　　　شکم بنده نادر پرستد خدای

پند

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان خورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　　شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت

مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با مفسدان گناه فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمگاری بود بر گوسفندان

حکمت

هر کرا دشمن در پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بر خلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیٰ ترست بحکم آنکه اختیار باقی ست توان کشت و توان هشت امّا اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت

حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را همی‌شکند

چه عجب گر فرو رود نفسش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عندلیبی غراب هم‌قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۳۵۶

حکمت

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به‌بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گنده سیر فرو ماند. مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و اگر غبار بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضائع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت

مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست

خاموشی و هنرنمای نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال / مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است / مصحفی در کنشت زندیقان

پند

تا دامن کفن نکشم زیر پای خود / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
دامن یار بصدق خوان دل افتاد بدست / به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند / نشاید که بیکدم بیازارند فرد

سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت

کیمیا را اگر دامن مهلت بکف آرم / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
بیلتون د یقدا بها زیارت کره / د خپو تلی به کی پیر سلو کو خکلوم

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز فرد

در خرمی بر سرای به بند / که بانگ زن از وی برآید بلند

پند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون فرد

۳۵۸

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بخورد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده نگهدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر | و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار

حکمت

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد جهل آن مستحکم گردد و هیبت این کم شود

فرد

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت

معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح چون باسیر برند زیاده شرمساری برد۔

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان دو عدم

قضاة الدین قد عضوا اصابعهم حسادا لهم — **پند** — دیا عروا الدین بالدنیا فما ربحت تجارتهم

دمی بدنیا فروشان خرانند یوسف را فروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست — گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

امروز ده و مژده بهشت گرو مزن — فردا گوید ترے ازینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

پند لذت انگور بیوه داند نه صاحب میوه یوسف صدیق در

تنگیِ خشک سال نخورده گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند / که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه / کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل درافتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان بگیر دُم خرش

حکمت

دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری وی مطلوب
اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود و این یکی دلق موسی ست مرقع

وآن ریش فرعون مرصّع ولیکن شدّت نیکان در فرج
دارد دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان / خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت

حسود از نعمت حق بخیل ست که بنده بیگناه را دشمن می دارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیک بخت را چه گناه؟

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که وی را چنان دشمنی در قفاست

٣٦٤

حکمت

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

پند عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بیعمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی | چون نوش نمیدهی نیش مزن

قول مرد بیمروت زنست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود
از آن بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده

ایمان خود از ان بلذت تربیت

شعر گر از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدا و بره
جوی گر از نسیی باز و خورم	به از میده بر خوان اهل کرم

حکمت

خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

ق

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

نصیحت

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت

حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره هولناک

پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ بلاغتش بدانند پایهٔ جهلش شناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

٣٦٩

حکمت

ریشی درون جامه داشتم و بهیچ وجه نمیشد و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون ست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد ـ قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند۔

قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت

اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر چیز آید با تو در جنگ

حکمت

از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت

در انجیل آمده ست که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت: ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیک بختان بحکایت و مثال پیشینان پند گیرند ازان پیش که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه

پند دزدان دست کوته نکنند تا دست شان نبرند

۳۷۳

زود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چه کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت

خداوند تبارک و تعالی جل جلاله می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت

هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت

درویشی بمناجات در می‌گفت یارب بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرایشان را نیک آفریده

حکمت

عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

سه مقامر اسم فاعل از مقامرت قمار بے جوئے گر و جوئے باز ۱۲

حکمت

سه زیرا که تدبیر کند بنده تقدیر کند خدا ۱۲

مُقَامِر را سه وشش میباید ولیکن سه ویک برمی آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

که براسپ چراگاه از میدان خوبت ۱۲

حکایت

اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست را راست گفت راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت

بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست

خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه حظ آفرید و روزی سخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت

نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
برین ست بنیاد تقوی و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکاران ست و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران

حکمت هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکمت

حکیمی نامور را پرسیدند که درختانرا که خدای عز و جل آفریده ست هیچیکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است

گفت هر یکی را دخل معین ست که بوقت معلوم گهی بوجود
آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را ازین هیچ
نیست و همه وقت خوش ست و این ست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمه کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان به
توفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست
از شعر متقدمین تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت
آمیز کوته نظران را بدین زبان طعنه دراز گردد که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرِ موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت

م جلاب در حلقت چکانند چنانکه سکنجبین ... شکر الود ... زدارو ... لشهد شانند ۱۲

ظلم ۱۲ و پلیدی است که بمقتضاء اولئک یبدل الله سیأتهم حسنات بمقابله عصیان احسان فرماید ۱۲ نقیب احمد

قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریده بها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة	عند الرءوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی محسن	هاقد اسأت واطلب الاحسانا

تمت

واضح ولائح باد که کتاب گلستان بحواشی ونکات مفیده وفوائد جدیده جناب مولوی نقیب احمد صاحب مزین گشته

٭ هر گلستان را خزان بود در پی ٭ این گلستان همیشه بهار است ٭

فیضی کتب خانه کانسی روڈ شال دره
کوئٹه